

داکتر رحیم رامشگر

بی وطن

وقتی که میگویند ( وطن ) من دیده گریان میشوم  
چون ، آب میگرده دلم ، دریا و باران میشوم  
وقتی که میگویند ( وطن ) بر من که هستم بیوطن  
میلرزدم جان و بدن ، بیتاب و نالان میشوم  
گویند عشق پاک را باشد تن و جان هم نوا !  
ویران که می بینم ترا من نیز ویران میشوم  
در گور هم نام ترا خوانند در گوشم مرا !!  
می خیزم و بار دیگر بهر تو قربان میشوم  
از بهر چشمم ، توتیا از خاک میهن آورید  
این دیده میگوید بمن زان سرمه درمان میشوم  
برغم خفاشان کور بر سر زمین عشق و نور  
من پاسبان افتاب با این دل و جان میشوم  
رامشگر ارباشد نیاز من با هزاران فخر و ناز  
چون عاشقان پاکباز قربان جانان میشوم